

آهوهای نقطه صفر، از گونه آهوهای گواتردار ایرانی هستند

تردد آهوها در دشت معمولاً به صورت گروهی است

محیطبان‌ها آبشخورها را پر آب می‌کنند تا آهوها در هوای داغ تابستان، تشنه نمانند



نگهبانی در پاسگاه فرزانه برایمان دست تکان داد؛ یاد افسری که جدی و آرام، خرت و پرت‌هایمان را واریسی کرد. آن‌ها دلشان برای خانه تنگ نمی‌شود؟ برای زن و بچه‌هایشان؟ برای بوی غذایی که همیشه در هوای خانه موج می‌زند؟



هوا خنک‌تر شده و گاهی نسیمی می‌وزد. مورچه‌ها پای بوته‌های خار همچنان خستگی‌ناپذیر مشغول کارند. یکی دو تا پرنده شکاری هم در آسمان دیده می‌شوند که احتمالاً باید دلیجه باشند. گیر افتادن در سایه ماشین و بیکار ماندن و دلشوره ماندن در شب دشت کلافه‌ام کرده. کوله‌ام را می‌گذارم زیر سرم و چشم‌هایم را می‌بندم تا شاید بتوانم چرتی بزنم، اما فریاد محیط بان‌ها بیدارم می‌کند. ۱۲-۱۰ تا آهوا از حاشیه تپه نزدیک ماشین پایین می‌آیند. مانند یک عکاس متعهد، می‌افتم به عکس گرفتن.

آهوها با خنک شدن هوا توی دشت به راه افتاده‌اند تا چرا کنند. دوربین را کنار می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. محیطبان‌ها می‌روند اطراف ماشین را بگردند و خار و خاشاک جمع کنند تا بشود شب دشت را آسوده‌تر گذرانند. حالا دیگر تقریباً مطمئن شده‌ایم که باید شب را در زیستگاه آهوها در نقطه صفر مرزی بگذرانیم. ترجیح می‌دهم باز هم چرت بزنم. چشم‌هایم که سنگین می‌شود این بار با صدای متفاوتی از خواب می‌پریم. از دور دست دشت یک موتور در حال نزدیک شدن به ماشین است. سر می‌گردانم تا ببینم محیط بان‌ها کجا هستند. آن‌ها هم موتور را دیده‌اند و حالا دارند می‌دوند سمت ماشین. نیم‌خیز می‌شوم تا موتور و دو سرنشینش را بهتر ببینم. نزدیک‌تر که می‌آیند، دو افسر مرزبانی را می‌بینم که یکیشان موتور را می‌راند و دیگری یک گالن ۲۰ لیتری بنزین را دست گرفته است. معلوم می‌شود رئیس اداره توانسته خودش را به مرزبان‌ها برساند.

مرزبان‌ها گالن را تحویل می‌دهند، سوار موتور می‌شوند و گم می‌شوند در آفتاب رنگ پریده عصرگاهی دشت. رئیس اداره محیط زیست جایی حوالی پاسگاه منتظر ماست. احتمالاً چند ساعت پیاده‌روی زیر آفتاب دشت خسته‌اش کرده. آهوها اما تازه انگار روزشان شروع شده باشد حالا در گله‌های چندتایی، گوشه و کنار دشت بهتر و بیشتر دیده می‌شوند.

**یاد نیروهای مرزبانی می‌افتم؛ یاد سربازی که از بالای برجک نگهبانی در پاسگاه فرزانه برایمان دست تکان داد؛ یاد افسری که جدی و آرام، خرت و پرت‌هایمان را واریسی کرد. آن‌ها دلشان برای خانه تنگ نمی‌شود؟**



رئیس اداره محیط زیست تایید از زیر سایه ماشین بیرون می‌آییم و می‌زنیم به دل دشت. دشت ساکت است و تفتیده. بالای تپه که می‌رسیم می‌فهمیم درست در نقطه وسط یک دشت وسیع گیر افتاده‌ایم و تا رسیدن به چاه قلعه راه زیادی داریم. مظلوم‌پناه از من می‌خواهد برگردم و خودش تنها راه می‌افتد تا شاید بتواند کمکی بیاورد. برمی‌گردم سمت ماشین.

به خاطر هرم آفتاب سرم پایین است. تازه می‌فهمم در این دشت آرام، زیر هر بوته خار چه جریان پر قوتی از زندگی جاری است. یک «اسکینگ علفزار» از زیر بوته‌ای به زیر بوته‌ای دیگر می‌دود. اسکینگ‌ها مارمولک‌هایی هستند که بدنشان کاملاً شبیه مار است و اگر دست و پایشان دیده نشود، حتماً با مار اشتباه گرفته می‌شوند. می‌افتم به عکس گرفتن.



سایه ماشین کمی پهن‌تر شده. محیط بان‌ها یک روفرشی پهن کرده‌اند و تکیه داده‌اند به ماشین. کسی چیزی از ناهار خوردن نمی‌گوید. بساط چای با آب‌هایی که از چاه غوربانی آورده‌ایم به راه است. می‌نشینیم به چای خوردن. حالا بهتر می‌شود فهمید چرا آهوها روزها کمتر به چشم می‌آیند. آن‌ها هم حتماً زیر هرم آفتاب ترجیح می‌دهند در سایه سنگ و صخره‌ها بمانند. از مظلوم‌پناه خبری نیست. محیطبان‌ها نگران‌اند که رئیس اداره تنها به دل دشت زده است. پاسگاه مرزبانی همچنان محو در افق دیده می‌شود.

ساعتی گذشته و هنوز از مظلوم‌پناه خبری نیست. حالا دیگر می‌شود آشکارا نگرانی را در چهره محیط بان‌ها دید. عصر دارد می‌رسد و کیلومترها تا اولین آبادی‌ها راه است. یک نفر هم از گروه جدا شده تا کمک بیاورد. همه چیز برای نگرانی مهیاست. یکی دو بطری آب دیگر داریم. آب‌ها اما گرم شده‌اند و به درد خوردن نمی‌خورند. کمی نان و پنیر هم هست و تن ماهی که حالا دیگر احتمالاً خوراک شامان باشد. دلم ناگهان برای فضای امن و آرام خانه تنگ می‌شود؛ برای بوی غذایی که همیشه در هوای خانه موج می‌زند؛ برای صدای تلویزیون و بازی‌های کودکانه دخترم؛ برای همسرم که حتماً تمام روز تعطیل را سرگرم خانه و آشپزخانه است. یاد نیروهای مرزبانی می‌افتم؛ یاد سربازی که از بالای برجک